

آورند و فریدون را به تخت می نشانند، و قهرمان اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرمپاره آهنگریش را توك چوب می کند. البته فکر نکنید فردوسی علیه الرحمه نمی دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست حتماً یکی چیزی را توك چوب کند؛ منتها این چرمپاره را برای بعد که باید به نشانه همبستگی طبقاتی غارت کنندگان و غارت شوندگان درفش کاویانی علم بشود لازم دارد!

اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست تان خبردار می شود که اولاً مارهای روی شانه ضحاک بیچاره بهانه بوده و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را بالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده؛ ثانیاً با کمال حیرت در می یابید آهنگر قهرمان دوره ضحاک جاهلی بی سر و پا و خائن به منافع طبقات محروم از آب درآمد!

این نکته را کنار می گذاریم که قیام مردم بر علیه ضحاک عملاً قیام توده های آزاد شده از قید و بندهای جامعه اشرافی است برضد منافع خویش و درحقیقت کودتائی است که اشراف خلع ید شده به راه انداخته اند از طریق تحریک اجامر و اوباش بر علیه ضحاک که آنها را خاکستر نشین کرده. سؤال این است که خوب، پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می شود؟ - فقط به يك دليل: فریدون از خانواده سلطنتی است و بقول فردوسی فرّ شاهنشاهی دارد، یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از

فرمول شیمیائی چنین خونی اطلاع ندارد) تو رگ هایش
جاری است!

این به اصطلاح فرّ شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی
مدام رویش تکیه می کند. تعصب او در این عقیده که مردم
عادی شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از
داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد:

قباد هنگام عبور از اصفهان شبی را با دختر دهقانی به
سر می برد و سال ها بعد خبر پیدا می کند که همخوابه
یک شب شاهنشاه برایش یک پسر کاکل زری به دنیا آورده که
بعدها انوشیروان نام می گیرد و به سلطنت می رسد. خوب،
این که نمی شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه جفجاهی
همین جوری از یک زن هشت من نه شاهی طبقه بقال چفال
به دنیا آمده باشد؟ این است که قبلاً به ترتیبی نژاد دختر
مورد تحقیق قرار می گیرد و بی درنگ کاشف به عمل می
آید که نخیر، هیچ جای نگرانی نیست، دختره از تخم و ترکه
جمشید است و خون شاهان در رگ هایش جاری است!

در میان همه تاجداران شاهنامه فردوسی، ضحاک تنها
کسی است که نمی تواند بگوید:

منم شاه با فرّه ایزدی

هَم شَهریاری، هَم موبدی

و این خود ثابت می کند که ضحاک از دودمان شاهی و حتی
اشراف درباری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده
مردم برخاسته.

آقای حصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می کند. می گوید:

«از آنجا که این دوره به کلی از جنبه های الهی که به دوره های دیگر داده اند جدا است باید پذیرفت که دوره ای انسانی است... این ضحاک در نظر پردازنده اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژیدهاک (یا اژدها) و به اسم ایرانیش بیوزآسپ توجهی نکرده او را یکباره غیر ایرانی و بخصوص تازی خوانده و به خیال خود این ننگ را از دامن ایرانیان سترده است که خدا نخواسته یکی از آنها برعلیه امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند!»

وقتی که رد اسطوره ضحاک را توی تاریخ بگیریم به این حقیقت می رسیم که ضحاک فردوسی درست همان گنومات غاصبی است که داریوش از بردیا ساخته بود. اگر شما به آنچه ابوریحان بیرونی درباره ضحاک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ نبشته بیستون حیرت می کنید. يك نکته بسیار بسیار مهم متن ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدخدائی» است در دوره ضحاک، و این دقیقاً همان تهمت شرم آوری است که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده اند. توجه کنید به نزدیک شدن معتقدات مزدکی و ضحاک! - مزدک هرگونه مالکیت خصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می کرد. برای

اشراف، زنان در شمار اموال خصوصی بودند نه بمعنی نیمی از جامعه انسانی. این بود که در کمال حرامزادگی حکم مزدک را تعمیم دادند و او را متهم کردند که زنان را نیز در تعلق تمامی مردان خواسته است. آن «اشتراک در کدخدائی» که بیرونی به ضحاک نسبت داده همان تهمت شرم آوری است که بعدها به آئین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدخدائی به معنی دامادی و شوهری است، مقابل کدبانوئی. حالا دیگر بماند که بیرونی راجع به دوره ثی اظهارات تاریخی می کند که اسطوره است و لزوما صورت تاریخ ندارد!

آقای حصوری مقاله اش را با این جمله ادامه می دهد:

«احقاق حق ضحاک که به گناه حفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب درآمد نباید ما را از دنبال کردن داستان جمشید باز دارد: می بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان کهن ایرانی را پیدا می کند و به تلاطم دوره ضحاک خاتمه می دهد و جامعه را به همان راهی می برد که جمشید می برد.»



می بینید دوستان که حکومت ضحاک افسانه ای یا بردیای تاریخی را ما به غلط، به اشتباه، مظهری از حاکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بیداد فردی تلقی

کرده ایم. به عبارت دیگر شاید تنها شخصیت باستانی خود را که کارنامه اش به شهادت کتیبه بیستون و حتی مدارکی که از خود شاهنامه استخراج می توان کرد سرشار از اقدامات انقلابی توده ثی است بر اثر تبلیغات سوئی که فردوسی بر اساس منافع طبقاتی و معتقدات شخصی خود برای او کرده به بدترین وجهی لجن مال می کنیم و آنگاه کاوه را مظهر انقلاب توده ثی به حساب می آوریم در حالی که کاوه در تحلیل نهائی عنصری ضد مردمی است.

به این ترتیب پذیرفتن در بست سخنی که فردوسی از سر گریزی عنوان کرده به صورت يك آیه مُنزل، گناه بی دقتی ما است نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات خودش را در نظر داشته.

سیاست رژیم ها در جهان سوم، ارتجاعی و استثمارگری است. هر رژیم با بلندگوهای تبلیغاتی از يك سو فقط آنچه را که خود می خواهد یا به سود خود می بیند تبلیغ می کند و از سوی دیگر با سانسور و اختناق از انتشار هر فکر و اندیشه ثی که با سیاست نفع پرستانه خود در تضاد ببیند مانع می شود. می بینند که تا کنون هیچ محققى به شما نگفته است که شاهنامه فردوسی، اگر در زمان خود او - حدود هزار سال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عرب زده خلیفه زده ترکان سلجوقی زده را ترغیب می کرده امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته. بلندگوهای رژیم سابق از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران»

نام می برد حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه شاه متجلی می کند. خوب، اگر جز این بود که از ابتدای تأسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فرویش نمی کردند. آخر امروزه روز فرّ شاهنشاهی چه صیغه ای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد؟

در ایران اگر شما برمی داشتید کتاب یا مقاله یا رساله‌ئی تألیف می کردید و در آن می نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فرّ شاهنشاهی ندارد پس از توده مردم برخاسته؛ و این آدم به فلان و بهمان دلیل محدودیت های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده پس حکومتش به خلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بوده؛ و کاوه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تخم و ترکه جمشید را به جای او نشانده پس در واقع آنچه به قیام کاوه تعبیر می شود کودتائی ضدانقلابی برای بازگرداندن اوضاع به روال استعماری گذشته بوده، اگر چوب به آستین تان نمی کردند این قدر هست که دست کم به ما حاصل تبعات شما در این زمینه اجازه انتشار نمی دادند و اگر هم به نحوی از دستشان در می رفت به هزار وسیله می کوبیدندتان. چنان که برسر برداشت های من از حافظ، استادان شاخ پشمی فرهنگستانی رژیم در کمال وقاحت رأی

صادر فرمودند که مرا باید به محاکمه کشید، و بعد هم که اوضاع عوض شد بکلی جلوی انتشارش را گرفتند.

خوب. پس حقایق و واقعیات وجود دارند و آنجا هستند: توی شاهنامه، توی سنگ نبشته بیستون، توی دیوان حافظ، توی کتاب هائی که خواندن شان را کفر و الحاد به قلم داده اند، توی فیلمی که سانسور اجازه دیدنش را نمی دهد و توی هر چیزی که دولت ها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیشگیری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه دیگر سعی می کنند توده مردم را از مواجهه با آن مانع شوند. در هر گوشه دنیا، هر رژیم حاکمی که چیزی را ممنوع انتشار به قلم داد من به خودم حق می دهم که فکر کنم در کار آن رژیم کلکی هست و چیزی را می خواهد از من پنهان کند.

پاره ثی از نظام ها اعمال سانسور را با این عبارت توجیه می کنند که: «ما نمی گذاریم میکروب وارد بدن مان بشود و سلامت فکری ما و مردم را مختل کند.» - آنها خودشان هم می دانند که مهمل می گویند. سلامت فکری جامعه فقط در برخورد با اندیشه مخالف محفوظ می ماند. تو فقط هنگامی می توانی بدانی درست می اندیشی که من منطقت را با اندیشه نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می توانم عقیده سخیفم را اصلاح کنم که تو اجازه سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد، پس تو که پوزه بند به دهان من می زنی از درستی اندیشه من، از نفوذ اندیشه من

می ترسی. مردم را فریب داده ای و نمی خواهی فریبت آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه آزادی می شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکسیناسیون برضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار می شود. برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آنها که از شکفتگی فکر و تعقل زیان می بینند جلو اندیشه های روشنگر دیوار می کشند و می کوشند توده های مردم احکام فریبکارانه بسته بندی شده آنان را به جای هر سخن بحث انگیزی بپذیرند و اندیشه های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرسازی کنند. توده ئی که بدین سان قدرت خلاقه فکری خود را از دست داده باشد برای راه جستن به حقایق و شناخت قدرت اجتماعی خویش و پیدا کردن شعور و حتی برای توجه یافتن به حقوق انسانی خود محتاج به فعالیت فکری اندیشمندان جامعه خویش است زیرا کشف حقیقتی که اینچنین در اعماق فریب و خدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می طلبد و به طور قطع می باید با آزاد اندیشی و فقدان تعصب جاهلانه پشتیبانی بشود که این هم ناگزیر در خصلت توده گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود.

این ماجرای ضحاک یا بردیا يك نمونه بود برای نشان دادن این اصل که حقیقت چقدر آسیب پذیر است، و در عین حال، زدودن غبار فریب از رخساره حقیقت چقدر

مشکل است. چه بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این حرف ها خرخره مرا بچوند و زبانه را از پس گردنم بیرون بکشند؛ فقط به این جهت که دروغ هزارساله امروز جزو معتقداتشان شده و دست کشیدن از آن برایشان غیرمقدور است.

پیشینیان ما گفته اند «آفتاب زیر ابر نمی ماند و حقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد.» این حکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده اما در عصر ما که کوچکترین خطائی می تواند به فاجعه ئی عظیم مبدل شود به هیچ روی فرصت آن نیست که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که روزی روزگاری حقیقت با ما برسر لطف بیاید و گوشه ابروئی نشان مان بدهد.

امروز هر يك از ما که اینجا نشسته ایم باید خود را به چنان دستمایه ئی از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را بو بکشیم و پنهانگاهش را بی درنگ بیابیم.

ما در عصری زندگی می کنیم که جهان به اردوگاه های متعددی تقسیم شده است. درهر اردوئی بتی بالا برده اند و هر اردوئی به پرستش بتی واداشته شده. امیدوارم دوستان، که نه خودتان را به کوچه علی چپ بزنید، نه سخن مرا به گونه ئی جز آنچه هست تعبیر و تفسیر کنید. اشاره من مطلقاً به بت سازی و بت پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرتی یا محمدعلی کلی، کتک خور حرفه ای

برای شان بصورت خدا در می آید. اشاره من به بیماری کودکان تر، اسف انگیزتر و بسیار خجلت آورتر کیش شخصیت است که اکثر ما گرفتار آنیم. مائی که کلی هم ادعایان می شود، افاده ها طَبَق طَبَق، و مثلاً خودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه های متعالی می دانیم که نجات دهنده بشریت از یوغ بردگی جدید است. بله، مستقیماً به هدف می زنم و کیش شخصیت را می گویم. همین بت پرستی شرم آور عصر جدید را می گویم که مبتلابه همه ما است و شده است نقطه افتراق و عامل پراکندگی مجموعه تی از حسن نیت ها تا هرکدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب را بالا ببریم و خودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می گذارد و از مشعل اندیشه های آنان روشنائی می گیرد اما درست از آن لحظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی خود شروع به ساختن بت آسمانی قابل پرستش می کند نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا می دارد بلکه علی رغم نیات آن فرد برگزیده، برخلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاقت و ابتذال و تعصب جاهلان سرنگون می شود. زیرا شخصیت پرستی لامحال تعصب خشک مغزانه و قضاوت دگماتیک را به دنبال می کشد، و این متأسفانه بیماری خوف انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست خود تیشه به ریشه خود می زند.

انسان خردگرای صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی تعقل فاقد فرهنگ است: چیزی را که نمی تواند درباره اش به طور منطقی فکر کند به صورت يك اعتقادِ درِیستِ پیش ساخته می پذیرد و در موردش هم تعصب نشان می دهد. چوبی را نشانش بده بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تخته بزنی هر بار سیزده دفعه بگوئی من دوغم. کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد به اش بگو خانه خراب! این حرکات که می کنی و این مزخرفاتی که به عنوان عبادت بلفور می کنی معنی ندارد! - می دانید چه پیش می آید؟ - می گیرد پای همان چوبی که می پرستد درازت می کند به عنوان کافر حربی سرت را گوش تا گوش می برد! - این را به اش می گوئیم تعصب. حالا بفرمائید به این بنده شرمنده بگوئید چرا تعصب نشان دادن آن بابا جاهلانه است، تعصب نشان دادن ما که خودمان را صاحب درایت هم فرض می کنیم عاقلانه؟

تبلیغات رژیم ها هم درست از همین خاصیت تعصب ورزی توده ها است که بهره برداری می کنند. دست کم برای ما ایرانی ها این گرفتاری بسیار محسوس است.

از نهضت عظیم تصوف که چشم پوشیم و دلایل نضع و نفوذ آن را استثنا کنیم، به علل متعددی که يك خفقان سنتی دوهزار و پانصد ساله را بر قلمرو موسوم به ایران تحمیل کرده است اندیشمندان وطن ما - که از قضا

تعدادشان چندان هم کم نبوده - هرگز به درستی نتوانسته اند پاك و ناپاك و شايست و ناشايست و درست و نادرست افكار و عقايد را چنان كه بايد با جامعه درمیان نهند. توده كه غافل و نادان و بی سواد ماند و تعصب جاهلان كورش كرد، اندیشه و فرهنگ هم از پویائی می افتد و در لاک خودش محبوس می شود و در نتیجه، تبلیغاتچی های حرفه ای می توانند هر اندیشه نئی را بر زمینه تعصب عامه قابل پذیرش کنند. وقتی لقب جبار آدمخواری مثل شاه صفی را بگذارند ظل الله، یاروتی كه همه فكر و ذكرش الله است چه كند؟

نمونه می دهم:

یکی از پرشكوه ترین مبارزاتی كه طی آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود را به میدان بیاورد و به پشتوانه آن پوزة اشغالگران را به خاک بمالد نهضت تصوف در ایران بوده است.

همه میدانیم كه ایرانیان فریب در باغ سبزی را خوردند كه اعراب با شعار مساوات و عدل و انصاف به آنها نشان داده بود. بحران های اجتماعی ایران هم به این فریب خواری تحرك بیشتری بخشید تا آنجا كه می توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد. اما اعراب با ورود به ایران شعارهای خود را فراموش كردند و روشی با ایرانیان درپیش گرفتند كه فی الواقع رفتار فاتح با مغلوب و خواجه با برده بود. كار عرب

صحراگرد در ایران بجائی رسید که وقتی پیاده بود ایرانی حق نداشت سوار مرکب بماند. وقاحتش به آنجا رسید که بگوید اگر سگ و خوک و ایرانی از جلو نمازخانه بگذرد نماز عرب باطل است!

عرب بیابانگرد بی فرهنگ به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنری خود به شدت دلبسته بود گفت موسیقی حرام است، شعر مکروه است، رقص معصیت است، هنرهای تجسمی (نقاشی و حجاری و چهره سازی و پیکرتراشی) کفر محض است. اما ایرانی با همه فرهنگش به پاخاست و در برابر این تحریم ایستاد و به جنگ آن رفت و بر بنیاد همان دینی که هرگونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فجیع منع کرده بود نهضت تصوف را تراشید و عاشقانه ترین شعر زمینی را و موسیقی را و رقص را در قالب قول و سماع به خانقاه ها برد. زیباترین معماری را به عنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبد هائی بالای این مسجد و آن مزار به وجود آورد که رنگ در آنها موسیقی منجمد است و طرح ها و نقش های آن به حقیقت تجلی عقده ممنوعه و سرکوفته رقص. این نهضت نه فقط فرهنگ ایرانی را نجات بخشید بلکه تمامی احساسات ملی و ضد عربی ایرانیان را هم از طریق عناصر و اشکال نمادین همچون متلکی به خورجین هنر اسلامی چپاند. نقوش هنرهای اسلامی ایران از این لحاظ به راستی قابل مطالعه است: مثلاً طرح موسوم به بته جقه همان سرو است. سروی که از

فراسوهای آئین زرتشت می آید و برای ایرانیان درخت مقدس بوده، و نشانه جاودانگی و سرسبزی ابدی، که لابد ردیف های آن را در کنده کاری های تخت جمشید دیده آید. قوس ها و دوایر طرح معروف به اسلیمی نیز، اگر از من بپرسید می گویم همان انار - میوه مقدس زرتشتی - است که استیلیزه شده و گلش به شعله های آتش می ماند که یادآور آتشکده ها است و سرش به تاج کیانی میماند.

بگذارید حقیقت تلخ تری را به تان بگویم:

این دستگاه پیچیده ئی که مفرز ما است اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نکند» به دو پول سیاه نمی ارزد. اگر آدمیزاد تو جنگل با گرگ ها بزرگ بشود نه مفرزش به دادش خواهد رسید نه حتی قوه ناطقه اش را خواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران خودمان توده ملت ما در تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان به کارگرفتن این چیزی را که به اش مفرز می گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نوابغی چون خوارزمی و خیام و حافظ و بیرونی و ابن سینا به ظهور برسند مطلبی دیگر است. اولاً که خوارزمی و خیام و امثالهم نمی توانسته اند انقلابی اجتماعی را طرح بریزند یا به پیش برانند و دانش شان هم چیزی نبوده است که به کار توده آید، و همان بهتر! تازه غولی چون حافظ هم که به اعتقاد من تاج سر همه شاعران همه زبان ها در همه زمان ها است وقتی در دسترس توده قرار گرفت سرنوشتش چه خواهد بود جز

این که با دیوانش فال بگیرند؟

من نمی گویم توده ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان میدهد که این توده حافظه تاریخی ندارد، حافظه دست جمعی ندارد، هیچ گاه از تجربیات عینی اجتماعیش چیزی نیاموخته و هیچ گاه از آن بهره نمی نگرفته است و در نتیجه هر جا کارد به استخوانش رسیده به پهلو غلطیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر - و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته خودش را فریفته. من متخصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشمم از انقلاب خود انگیزانه آب نخورده. انقلاب خود انگیزانه مثل ارتش بی فرمانده بیشتر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن گزک به دست دشمن دادن می خورد تا شکست دادن و دمار از روزگار دشمن برآوردن. ملتی که حافظه تاریخی ندارد انقلابش به هر اندازه هم که از لحاظ مقطعی «شکوهمند» توصیف شود در نهایت به آن صورتی درمی آید که عرض شد. یعنی در نهایت امر چیزی ارتجاعی از آب درمی آید. یعنی عملی خلاق صورت نخواهد داد. در برابر بیداد مغها و روحانیان زردشتی که تسمه از گرده اش کشیده اند فریب عربها را می خورد. دروازهها را به روی شان باز می کند، و دویست سال بعد که از فشار عرب به ستوه آمد و نهضت تصوف را براه انداخت دوباره فیلش یاد هندوستان می کند و عناصر زردشتی را که با آن خشونت دور انداخته پیش می کشد و از شباهت جقه انار به تاج کیانی برای

سوزاندن دماغ عرب ها طرح اسلیمی می آفرینند - هنرش
پیش میرود ولی جامعه در عمل واپسگرایی میکنند. شاه
اسمعیل به دلایل سیاسی می افتد وسط که مملکت را شیعه
کند (کاری که فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار خوب است
زیرا کشور را از اضمحلال نجات می دهد) ولی این کار به
بهای سنگینی تمام می شود: به قیمت از دست رفتن فرهنگ
و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان حدود
نیم میلیون نفر آدمیزادی که حاضر به قبول مذهب دیگری
نیستند و نمی خواهند دست از سنیگری بردارند و توی
اذانشان بگویند علی ولی الله. اما همین توده که از ترس
شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه گری کرد چندی بعد
به کلی موضوع را از یاد می برد و چنان تعصبی جانشین
حافظه تاریخی می شود که بیا و تعاشا کن! حتی قبول می
کند که اگر پنج تا سنی بکشد یگراست راهی بهشت می
شود. به شاهش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب
خودش را گذاشته کلب آستان علی می گوید مرشد کُل و در
رکابش برای اعتلای دین شمشیر می زند و جهانگیری می
کند، حال آن که مرشد کل شب و روزش به میگساری می
گذرد و برای دست یافتن به زن شرعی پادشاه فلان کشور
خاک آن کشور به توپره می کند!

برگردیم به مطلب مان:

باری، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست
هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی، از میان خانقاه ها به

تپش درآمد و غریب این فرهنگ سرشار از زیبایی حتی در
قصور خلفای ظاهراً مسلمان هم طنین افکند. تا اینجا رهبری
مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاد اندیشان بود و علی رغم
دربار خلفا که با شدت و حدت به صوفی کشی و قلع و قمع
صوفیان سرکش پرداخته بود تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد
که خانقاه ها عملاً به صورت مراکز اصلی مذهبی درآمد.

متأسفانه اینجا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی
چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن ساخت چه. اما می
توانم نکته کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل
کنم، که مشتمل نمونه خروار است:

«صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ
اذان برخاست که «الله اکبر» (بزرگ است خدا). شیخ سری
جنابید و گفت: - و انا اکبر منه. (من از خدا بزرگ ترم!)»

اما کار تصوف به کجا کشید؟ - هیچ. پس از آن که نقش
سیاسی اجتماعی خودش را به انجام رساند پادشاهان ایران
آن را از درونمایه فرهنگی و ملیش خالی کردند و به صورت
پفیوزی و مفتخوری و درویش مسلکی درش آوردند و ازش
آلت معطله ساختند تا بی مزاحم تر بتوانند به نوکری و
سرسپردگی دربار خلفای عرب افتخار کنند و خون
وطنخواهان و استقلال طلبان را بریزند.

البته این طرحی اجمالی و فشرده بود که دادم و بعید
نیست پاره نئی برداشت هایم نادرست هم باشد. این طرح را

دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه شد. اما بعد ها که مورخان مفروض قلم به مزد به اقتضای سیاست های روز گفتند تصوف از همان اول چیزی جز مفتخوری و گدامنشی و درویش مسلکی نبوده، ما این حکم را مثل وحی منزل پذیرفتیم.

اگر گفته اند انوشیروان آدمکش دو دوزه باز فرصت طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این حکم را هم مانند وحی منزل پذیرفته ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به کفش داشته و اسطوره ضحاک را به آن صورت جا زده، حتی طبقه تحصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز حکم او را مثل وحی منزل پذیرفته اند.

من موضوع قضاوت نادرست درباره نهضت تصوف یا اسطوره ضحاک را به عنوان دو نمونه تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چه قدر آسیب پذیر است. این نمونه ها را آوردم تا آگاه باشید چه حرامزادگانی بر سر راه قضاوت ها و برداشت های ما نشست اند که می توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سیاه جلوه دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه ها را آوردم تا چنان که در ابتدای صحبتیم گفتم زمینه ای باشد برای آن که به نگرانی هایم پردازم، نگرانی های جانگزائی که از فردا، از آینده، روحم را می تراشد و اره به استخوان هایم می کشد. حالا که این زمینه را به وجود آوردم می توانم به شما بگویم که در شرایط درون

مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچکترین امکان عمل کردن به رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه تحصیل کرده و آگاه جامعه هستید و این بختیاری را هم داشته اید که چندگاهی دور از دسترس اختناق به خودآموزی پردازید هرگز پذیرفته نیست که هر حکمی و هر ایسمی را وحی منزل تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده هر حکم پیش ساخته‌ئی را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چندصباحی از نعمت آزادانه اندیشیدن برخوردار باشید، پس از این امکان تا آنجا که فرصت دارید سود بجوئید. اگر از يك دانشجوی دانشگاه های ایران این سخن پذیرفتنی باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول احکامی می شود که ظاهر شسته رفته‌ئی داشته و وسیله‌ئی برای سنجیدن لنگی های این احکام در اختیارش نبوده، باری چنین سخنی از هیچ يك شما پذیرفتنی نیست.

برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل ها، به بده بستان های فکری، محتاجید، موظفید، ناچارید، زیرا حیات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی سلامت و هستی مرا به خطر می اندازی و اگر من به غلط بروم تو را به بیراهه می کشم. خطر کم دانستن از خطر ندانستن بیشتر است. واقعاً راست گفته اند قدیمی های ما که «نیمه حکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان». نا آگاهی توده خود خطری بالقوه هست، چون

ناگهان می جنبید و بی فکر و بی هدف دست به عمل می
زند! اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی آن خطر بالقوه به
فاجعه می تبدیل می شود.

شما باید در هر لحظه خودتان را به محاکمه بکشید که
آیا واقعاً آنچه می گویم و می کنم درست است؟ آیا می توانم
بی هیچ نگرانی و دغدغه می ادعا کنم که اگر از شرافت
انسانی خود بخواهم ضامن صحت اندیشه ها و برداشت های
من بشود بی لحظه می تردید این ضمانت را خواهد پذیرفت؟
شما حق ندارید کم بدانید، حق ندارید بلغزید، حق ندارید
اشتباه کنید، زیرا فقط دیوانه ها می توانند توهمات شان را
حقیقت صرف تلقی کنند و از احتمال اشتباه هم کک شان
نگزد.

حرف آخرم را بگویم: شما حق ندارید به هیچ یک از
احکام و آیه هائی که از گذشته به امروز رسیده و چشم بسته
آنها را پذیرفته اید ایمان داشته باشید. ایمان بی مطالعه سد
راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع
خود ایمان مطلق می طلبد و به آنها تلقین میکند که اگر
شک آوردید روی تان سیاه می شود؛ چرا که تنها و تنها
شک است که آدمی را به حقیقت می رساند. انسان متعهد
حقیقت جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه ای را نمی
پذیرد مگر این که نخست در آن تعقل کند، آن را در کارگاه
عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که
حقانیتش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی

منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی تواند مرا به يك سان ترکند، من حق دارم به تجربه های تاریخی نیز شك کنم؛ مگر این که شرایط پیروزی فلان تجربه تاریخی سر موئی با شرایط جامعه من تفاوت نکند. - کوتاه ترین فاصله میان دو نقطه خط راست است بی گمان، اما در هندسه بما آموخته اند که همین نکته از آفتاب روشن تر هم تا به طور علمی اثبات نشود قابل اعتنا نمی تواند بود. و ما در همان حال به مهملاتی ایمان می آوریم که تنها اگر ذره ئی به چشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاقت خود به خنده می افتیم.

يك نگاهی به ادیان موجود جهان بیندازید:

اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت پرستی بگیریم بیائیم تا دین موسی و بودیسم و آئین زردشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل يك صندوقچه دربسته به طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می شود. به احتمال قریب به یقین، همه ما که زیر این سقف جمع شده ایم، اگر اهل مذهبیم به مذهبی هستیم که والدین ما داشته اند. البته این جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می شود و مذاهب شاخه وار از آن می روید و جداسری پیش می گیرد. گویا دین اسلام هفتاد و چند شاخه یا مذهب داشته که امروز به حدود صد و سی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش يك جامعه روحانیت دارد.

افراد جامعه روحانیت هر مذهبی هم لامحالہ معتقدند که تنها مذهب ایشان برحق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زیادی می کنند. - این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیار کنند.

حالا ما يك لحظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوی کفر و دین باقی بگذاریم خودمان اوج بگیریم و از بیرون، از آن بالا، به شان نگاهی بیندازیم:

مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس آن کاری نداریم، چون اینها از مقوله جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و حنفی و حنبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودائی (با شینتو و کنفوسیوسی و دائوئی این هم کاری نداریم) برهمنائی، زردشتی، مهری، مانوی، بت پرست، آفتاب پرست، آتش پرست، شیطان پرست، گاو پرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من برحق است.

خوب ما که رفته ایم از بالا نگاه می کنیم برای مان يك سوال مطرح می شود:

بالاخره همه اینها که نمی توانند مذهب برحق باشند. عقل حکم می کند که فقط یکی از این همه برحق باشد. منظور من البته فقط يك مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقامی نیستم که به حق و ناحق بودن این مذهب و آن مذهب حکم یا رد حکم کنم. اما این را می توانم بگویم

که من به صرف ادعای آن کاهن بودائی به برحق بودن بودیسم، محال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار ساده که او مذهبش را از طریق بررسی مذاهب دیگر انتخاب نکرده بلکه مذهبش به اش ارث رسیده و آن را بدون منطق و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودائیگریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می گوید دین بودا برحق است؛ پس اگر در يك خانواده بت پرست متولد می شد و بت پرستی را به ارث می برد می گفت بت پرستی برحق است. حتی اگر يك لحظه هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین برحقی است، باز حرف آن بابا یاوه است.

انسان ذی شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می دهد که خودش با تجربه منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دخالت دادن همه شرایط زمانی و مکانی.

انسان يك موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مفرورتر از آن باشد که احکام بسته بندی شده را بی دخالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن احکام و تعصب ورزیدن بر سر آنها توهین به شرف انسان بودن است. متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته ایم فقط به این جهت که يك لحظه نرفته ایم از بیرون، از آن بالا به آنها نگاهی بیندازیم.

جنگ و جدل های عقیدتی فقط بر سر این راه می افتد

که هیچ يك از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می خواهد عقیده سخیفش را به کرسی بنشانند. و چنین جنگ و مرافعه ئی درست به همین سبب حقیر و بی ارزش و اعتبار و خاله زنکی، وهن آمیز و در نهایت امر مایوس کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می کنیم. طرف می گوید هشت صبح است و من می گویم هشت شب است و هر دو هم راست می گوئیم. اما دعوامان می شود، چرا که یکدیگر را به دروغگوئی متهم می کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می کند و بر سر من فریاد میزند: - با این آفتابی که می درخشد چه طور به خودت اجازه می دهی مرا دست بیندازی و دروغی به این بی مزگی بگوئی؟

من هم از پنجره بیرون را نگاه می کنم و دادم در می آید که : - یا للعجب! بین حرامزاده چه جوری دارد مرا ریشخند می کند!

و جنگ حیدری نعمتی شروع می شود در صورتی که هیچ کدامان دروغگو نیستیم فقط کوتاه بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی کنیم، دانش و تیز بینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشت های سطحی ئی که داریم دخالت نمی دهیم.

آیا این توهین به منزلت انسان نیست که این چیز شگفت انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه خاك در تملك اوست، و آن وقت گوسفندوار به دنبال احکام غالباً بیمارگونه ئی می افتد و این مفکره زیبای

غرور آفرین را بلااستفاده می گذارد و ازش آلت معطله می سازد؟

* * *

کوتاه کنم:

بر اعماق اجتماع حرجی نیست اگر چنین و چنان بیندیشد یا چنین و چنان عمل کند، اما بر قشر دانش آموخته نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صاحبان مفزهای قادر به تفکر، حرج است. بر آن دانشجوی محروم از آزادی که امکان بحث و جست و جو به اش نمی دهند حرجی نیست، اما بر شما که از امکان تفحص و مباحثه و بده بستان فکری برخوردارید حرج هست. به ویژه که شما کناره جوئی نمی کنید، به من چه نمی گوئید، مردمی کوشائید و مسئولیت می پذیرید. پس بر شما است به جای جامعه نی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقا منطقی فکر کنید. خب: پرسش نگران کننده من این است:

- شما جوان ها که مردمی شریفید، از سرشتی ویژه اید، در بند نام و نان نیستید، تنها سود و سلامت جامعه را می خواهید و جان در سر عقیده می کنید کجای کارید؟ چه برنامه‌ئی در دست دارید؟ چه می خواهید بکنید؟

کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است، شما به خودتان چه جوابی می‌دهید؟ - اگر دل کوچک تان نمی شکند من خود بگویم. گمان کنم جواب این باشد که:

.. چو فردا شود فکر فردا کنیم.

فقط برای تان متأسفم!

از این سؤال هم می گذرم و سؤال دیگری، سؤال نرم تری مطرح می کنم:

- فردا چه می باید بکنید؟ آیا شما از خود چیزی ساخته اید که فردا به کاری بیاید؟ با نظری انتقادی در خود نگاه کرده اید که ببینید زیرسازی فرهنگی تان در چه حال است؟

بسیاری از فرزندان ملت ما که در خارج از کشور تحصیل می کنند هنگام خروج از ایران به دو دلیل کاملاً روشن زیر ساخت فکری سالم ندارند. نخست به این دلیل که اصولاً در سنینی نیستند که مسائل فرهنگی و هویت ملی برای شان مطرح بوده باشد یا از شرایط اجتماعی وطنمان آگاهی های لازم به دست آورده باشند، و دوم به این دلیل که اگر هم به این مسائل توجهی نشان می داده اند فضای سیاسی کشور فضائی نبوده است که در آن آزادانه توانسته باشند راجع به این مسائل اندیشه و بررسی کنند. یکی این که امکان دستیابی به منابع چنین تحقیقات و تبعات کارسازی در میان نبوده، دیگر این که آمارها و اطلاعاتی که در دسترس گذاشته می شود قابل اعتماد نیست. به قولی دروغ بر سه نوع است: کوچک و بزرگ و آمار. حتی جامعه شناسان ما از حقایق جامعه مان آگاهی های درستی ندارند. - پس کاملاً طبیعی است که غالب جوانان ما هنگام خروج از کشور مانند ترکه نازکی که از درختی بچینند هیچ ریشه

ئی با خود نداشته باشند. اگر منی در این سن و سال ناگزیر به جلای وطن شود، به هر حال ریشه هایش را با خود می آورد، اما دانشجوی جوان يك قلعه پیش نیست! نهال نازکی است که تازه از درخت بریده در این خاک غربت نشا کرده اند و ناگزیر ریشه ئی که می گیرد از این آب و خاک است. گیرم ریشه می کند اما در خاکی که از او نیست. و فردا که به وطن برگردد ریشه ئی با خود می برد که بدلی و قلابی است، با جغرافیای فرهنگی ما بیگانه است و با آن نمی خواند.

من از ته قلب امیدوارم در این قضاوت خود یکصد و هشتاد درجه به خطا رفته باشم اما تا آنجا که با اجتماعات دانشجویی خارج کشور تماس داشته ام و به چشم دیده ام در ایشان چندان دغدغه ئی نسبت به این موضوع بسیار بسیار حساس احساس نکرده ام.

دوستان بسیاری را دیده ام که ظاهراً محیط ایرانی دارند، البته به خیال خودشان. یعنی قرمه سبزی می خورند، با دمبک رنگ رو حوضی می زنند، رقص بابا کرم را به رقص های کاباره ئی ترجیح می دهند، یا اگر اعتقادات مذهبی دارند نماز می خوانند و روزه می گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می خورند حساسیت فراوان نشان می دهند و پاره ئی از آنها اصلاً خوردن گوشت را کنار می گذارند و اگر نشود چادر به سر کنند با چارقد می سازند. با مادر زن و برادر زن و خواهر زن و زن برادرشان زیر

يك سقف زندگي مي كنند و بر اين گمان باطلند كه چون سفره غذا را روي زمين مي گسترند فرهنگ ملي شان را حفظ کرده اند و ايراني باقي مانده اند. عادت را با فرهنگ اشتباه مي كنند و خود را فریب مي دهند، چون يادشان رفته است كه آقازاده شان حتي زبان مادريش را بلد نيست و از فارسي احتمالاً فقط كلمه پدرسوخته را ياد گرفته كه معنيش را هم نمي داند و تازه با لهجه آمريكائي هم چيز بسيار هشلهفي از آب در مي آيد!

من متأسفانه تحصيلكردگان جهانديده بسياري را ديده ام كه از فرداي كشورمان هيچ دغدغه ئي به دل ندارند. تحصيلكردگان زيادي را ديده ام كه فردا چون به وطن برگردند موجود بيگانه ئي خواهند بود در حد يك مستشار خارجي؛ بي هيچ آشنائي با فرهنگ ايراني خود، بي هيچ آشنائي با تاريخ خود، با ادبيات خود، با هنر خود. موجودي تك بُعدي و فاقد خلاقيت كه در بهترين شرايط يك ماشين است و بس. در اين جا كه وطنش نيست بيگانه است و در آنجا هم كه وطن اوست بيگانه.

رسيدن به درجه تخصص در فلان يا بهمان رشته به هيچ وجه مفهومش صاحب فرهنگ شدن و هويت فرهنگي يافتن نيست، و سؤال آزار دهنده ئي كه مدام براي من مطرح مي شود اين است كه فردا وطن ما به فرد فرد اين جوانان تحصيل کرده نياز خواهد داشت، آيا فردا كه اين جوانان به وطن مراجعت كنند تنها ليسانس و دكتر و فوق دكتر يا

گواهینامه فلان یا بهمان رشته علمی که به دست آورده اند
برای پاسخگویی به آن همه نیازهایی که داریم کافی خواهد
بود؟

* * *

به آخر حرف هایم رسیده ام، پرچانگی من هم خسته تان
کرده است، اما بگذارید دوستان يك بار دیگر بر مطلبی که
پیش از این گفتم برگردم:

انسان از يك فضای مختنق که رها می شود با اولین
احساسی که از آزادی فکر و عقیده به او دست می دهد به
هیجان در می آید، و این امری بسیار طبیعی است. احساس
این که انسان می تواند بدون وحشت از تعقیب مأموران
دستگاه تفتیش عقاید، با اعتماد و استقلال و اختیار تام و
تمام برای خودش عقیده و نظریه ئی برگزیند احساسی
سخت شور انگیز است. این احساس اما گاه می تواند باعث
لفزش شود. این احساس اما گاه سبب می شود که ما بدون
تفکر و تعمق نخستین عقیده ئی را که بر سر راه مان قرار
گرفت بپذیریم؛ یعنی به طرزی مطلق و مجرد، و فارغ از این
اندیشه که این عقیده در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کار
بردی هم دارد یا نه. من باید این احتمال را قبول کنم که
فلان یا بهمان عقیده را در کمال حسن نیت و منتها با
چشم بسته پذیرفته ام، پس نباید نسبت به آن تعصب خشك
نشان دهم. باید این احتمال را بپذیرم که شاید دیگران نیز
در شرایطی مشابه من به اعتقاداتی دست یافته اند پس

عاقلانہ نیست کہ با آنها جدا سری و دشمنی ساز کنم زیرا
نتیجہ این تعصب ورزیدن و لجاج بخرج دادن چیزی جز
شاخہ شاخہ شدن نیست، چیزی جز تجزیہ شدن، خرد
شدن، تفکیک شدن، ضربه پذیر شدن، ہستہ ہای پراکنده
ناتوان ساختن و از واقعیت ہا پرت ماندن نیست.

«ہر کہ از ما نیست بر ماست» شعار احمقانہ ٹی بود کہ
اصلاً دہندگانہ را ہم خوردند. ما حق نداریم چنین طرز
تفکری داشتہ باشیم. ما حق نداریم از تئوری ہای مان دگم
بسازیم و بہ آہ ہای کتاب سیاسی مان ایمان مذہبی پیدا
کنیم و تعصب جاہلانہ بورزیم. بر ما فرض است کہ چیزی
را کہ درست انگاشتہ ایم در محیطی کاملاً دموکراتیک، در
فضائی آزاد از تعصبات شرم آور قشری، در جوی سرشار از
فرزانگی کہ در آن تنہا عقل و منطق و استدلال محترم
باشد با چیزہائی کہ دیگران درست انگاشتہ اند بہ محک
بزنیم تا اگر ما در اشتباہ افتادہ ایم دیگران چراغ راہ مان
شوند و اگر دیگران بہ راہ خطا می روند ما از لغزش شان
مانع شویم.

ما بہ جہات بی شمار بہ ایجاد یک چنین فضای آزادی
برای بدہ بستان فکری و تفاہم متقابل نیازمندیم:

۱ - هیچ کس نمی تواند ادعا کند کہ من درست می
اندیشم و دیگران غلطند. صرف داشتن چنین اعتقاد
خودبینانہ ٹی دلیل حماقت محض است.

۲ - اگر احتمال صحت و حقانیت اندیشہ ٹی برود آن